



خدایان سیزیف را محکوم کرده بودند که دائما سنگی را به بالای کوهی بغلتاند، تا جائیکه سنگ بخاطر وزنش به پایین می افتاد. آنها به دلالتی فکر می کردند که تنبیه وحشتناک تری از کار عبث و بی امید وجود ندارد.

اگر کسی به هومر معتقد باشد، سیزیف خردمندترین و محتاط ترین موجودات فانی بود. هرچند، بنا بر روایتی دیگر، او مایل بود تا حرفه راهزنی را بیازماید. من تضادی در این امر نمی بینم. عقاید مختلفی وجود دارد که چرا او کارگر پوچ و عبث جهان زیرین شد. اولاً، او متهم به سبک سرب در رفتار با خدایان است. او اسرار آنان را دزدید. اگینا، دختر اسوپوس، توسط ژوپیتر ربوده شد. پدرش از ناپدید شدن او به هراس آمده و به سیزیف شکایت برد. او که از جریان ربودن باخبر بود، به این شرط حاضر شد ماجرا را بگوید که اسوپوس به قلعه کورینث، آب برساند. به خاطر آذرخش های آسمانی، او برکت آب را ترجیح داد. به همین دلیل او در جهان زیرین تنبیه شد. هومر همچنین می گوید که سیزیف، مرگ را در زنجیر کرده بود. پلاتون می توانست منظره فرمانروایی ویران و ساکت او را تحمل کند. او خدای جنگ را گسیل داشت تا مرگ را از دستان اشغالگر آزاد سازد.

گفته می شود که سیزیف وقتی نزدیک به مرگ بود، بطور بی ملاحظه ای می خواست عشق زن خود را بیازماید. او به زنی فرمان داد که بدن دفن نشده خود (سیزیف) را در وسط میدان عمومی قرار دهد. سیزیف در جهان زیرین بیدار شد و آنجا درحالی که از فرمانبرداری بسیار متضاد با عشق انسانی رنج می برد، این اجازه را از پلاتو گرفت که به زمین برگردد تا زن خود را ملامت کند. ولی وقتی دوباره چشمش به دنیا باز شد، از آب و خورشید، سنگ های گرم و دریا لذت برد، دیگر نمی خواست به آن تاریکی دوزخ وار برگردد. فراخوانی ها، علائم خشم و اخطارها هیچ کدام کارگر نیفتاد. سالهای زیاد دیگری را هم با انحنای خلیج، دریای تابان و لبخند زمین زندگی کرد. حکمی از جانب خدایان ضروری به نظر می رسید. عطارد آمد و گریبان مرد گستاخ را گرفت، او را از لذات خود جدا ساخت و به زور به جهان زیرین برد، جایی که سنگش انتظار او را می کشید.

تا حالا دریافته اید که سیزیف، فرمان پوچی است. او همانقدر که لذت می برد، عذاب می کشد. تمسخر خدایان از جانب او، نفرت او از مرگ و اشتیاق او برای زندگی، آن مجازات وصف ناشدنی را برای او به ارمغان آورد که تمام وجودش باید برای انجام دادن هیچ، بکار رود. این هزینه ای است که باید برای اشتیاق به زندگی پرداخته شود. چیزی از دنیای زیرین درباره سیزیف به ما گفته نشده است. افسانه ها برای تصورات بوجود می آیند تا در آنها روح بدمند. در مورد این افسانه، تمام تلاش یک شخص برای بالابردن یک سنگ عظیم، چرخاندن آن و هل دادن آن به سمت بالا روی یک سطح شیب دار برای صدها بار را می توان دید؛ صورت رنجور، گونه چسبیده به سنگ،

شانه هایی زیر توده ای از خاک، پاهای از هم وارفته، شروع دوباره با بازوان گشاده و تمام امنیت انسانی دستان پینه بسته را می توان دید. در پایان تلاش بی پایان او در فضا و زمان بی نهایت، هدف برآورده می شود. آنگاه سیزیف می بیند که سنگ در چند لحظه به سمت دنیای پائین تر می غلتد و به جایی می رود که دوباره باید آنرا به سمت قله راند. او دوباره به پائین برمی گردد.

در طی این بازگشت، این وقفه، است که سیزیف نظر مرا به خود جلب می کند. صورتی که بدین حد به سنگ ها نزدیک است و رنج می کشد، خودش اکنون سنگ شده است! مردی را ببینید که با گامهایی سنگین و درعین حال شمرده به عذابی بازمی گردد که هیچگاه پایان آنرا نخواهد دانست. آن موقع مثل مکتبی که با رنج او فرا می رسد، زمان هوشیاری است. در تک تک آن لحظات که او ارتفاعات را ترک می کند و تدریجاً به کنام خدایان کشیده می شود، مافوق سرنوشت خود قرار دارد. او از سنگ خود سخت تر است.

اگر این افسانه غم انگیز است، بخاطر اینست که قهرمان آن هشیار است. در واقع اگر در هر قدم، امید موفقیت به او دلگرمی می دهد، شکنجه ای وجود دارد؟ کارگر امروزی، در هرروز زندگی اش کار یکسانی می کند و سرنوشت او کمتر از سرنوشت سیزیف، پوچ نیست. ولی فقط در لحظات نادری، غم انگیز می شود که هشیاری وجود دارد. سیزیف، کارگر خدایان، ناتوان و سرکش، تمام جزئیات وضعیت تأسف آور خود را می داند: این چیزی است که در طی هیبوط خود به آن می اندیشد. روشن بینی که قرار بود شکنجه او باشد، به تاج پیروزی او تبدیل می شود. هیچ سرنوشتی وجود ندارد که نتوان با استهزا بر آن فائق آمد.

بنابراین اگر هیبوط، بعضی مواقع با غصه همراه بود، می تواند با شادی نیز همراه باشد. این حرف زیادی نیست. باز هم من سیزیف را تصور می کنم که به سوی سنگ خود برمی گردد و غصه دوباره آغاز می گردد. وقتی تصورات زمین در حافظه حک می شوند، وقتی خاطرات شادی دست از سر آدم بر نمی دارند، قلب انسان، سودازده می شود: این پیروزی سنگ است، اصلاً خود سنگ است. اندوه بیکران را نمی توان تحمل کرد. این ها، شبهای گتسمان ما هستند. ولی حقایق نابود کننده، اگر تصدیق شوند، کشنده خواهند بود. بنابراین ادیپ در آغاز بدون اینکه بداند تسلیم قسمت است. ولی از لحظه ای که آگاه می گردد، تراژدی او آغاز می شود. در همان لحظه، کور و بی امید، در می یابد که تنها حلقه متصل کننده او به جهان، دستان آرام دختری است. آنگاه نکته شگرفی طنین انداز می شود: "علیرغم این همه کارهای شاق، سن زیاد و اصالت روح مرا به این نتیجه می رساند که همه چیز خوب است". لذا ادیپ سوفوکل، مثل کیریلف داستایفسکی نسخه پیروزی پوچ و بی معنی را می پیچد. خرد باستان، شجاعت مدرن را تأیید می کند.

کسی، پوچی را در نمی یابد مگر اینکه وسوسه شود تا دستورالعملی برای شادی بنویسد. "چی! با این روشهای مبتذل؟" با این حال دنیایی وجود دارد. شادی و پوچی، دو پسر یک زمین هستند. آنها

جدایی ناپذیرند. اشتباه خواهد بود اگر بگوییم که لزوماً شادی از کشف پوچی سرچشمه می‌گیرد. همچنین اگر بگوییم از بین رفتن پوچی، ناشی از شادی است. ادیپ می‌گوید "من نتیجه می‌گیرم که همه چیز خوب است" و این جمله مقدس است. این جمله در جهان وحشی و محدود انسان طنین انداز می‌شود. به ما می‌آموزد که "همه"، خسته‌کننده نیست و نبوده است. از این دنیا، خدایی را بیرون می‌اندازد که با ناخشنودی و ترجیح رنج بیهوده به آن وارد شده بود. از قسمت، یک مسأله انسانی می‌سازد که باید با انسان‌ها هم‌نشین شود.

تمام شادی خاموش سیزیف، در این امر نهفته است. قسمت او، مال خودش است. سنگش نیز همینطور. مرد ناامید وقتی به شکنجه خود می‌اندیشد، تمام خدایان دروغین را سرجای خود می‌نشانند. درجهانی که ناگهان به سکوت خود بازگشته است، ده‌ها هزار صدای کوچک سرگردان برمی‌خیزد. نداهایی ناخودآگاه و مخفی و دعوت‌ها از هرطرف، بازگشت ضروری و هزینه‌پروزی هستند. بدون سایه، خورشیدی نخواهد بود و شناختن شب واجب است. انسان ناامید می‌گوید "آری" و لذا تلاش‌هایش ازین پس بی‌پایان خواهد بود. اگر قسمت شخصی وجود داشته باشد، سرنوشت بالاتری وجود نخواهد داشت یا حداقل سرنوشتی وجود دارد که او نتیجه می‌گیرد ناگزیر و پست است. اما در مورد باقی‌مطالب، او درمی‌یابد که خداوندگار روزگار خود است. در آن لحظه ظریف، نظری به عقب بر زندگی خود می‌اندازد، سیزیف که به سوی سنگ خود برمی‌گردد، در آن چرخش ناچیز، او به آن اعمال نامرتبیطی که سرنوشت او را تشکیل داده‌اند، توسط او بوجود آمده‌اند و در سایه حافظه او ترکیب شده‌اند و با مرگ او مهر و موم شده‌اند می‌اندیشد. بنابراین، بشر، متقاعد به اینکه تمام سرچشمه‌های این اتفاقات، انسان است، انسان نابینایی که مشتاق دانستن این است که چه کسی می‌داند شب، انتهای ندارد، همچنان در حرکت است. سنگ همچنان می‌چرخد.

من سیزیف را در پایین کوه رها می‌کنم! انسان همیشه راه خود را می‌یابد. ولی سیزیف صداقت بالاتری را آموزش می‌دهد که خدایات را نفی کرده و سنگ‌ها را می‌چرخاند. او همچنین نتیجه می‌گیرد که همه چیز خوب است. این جهان از این پس بدون خدا، به نظر او نه بی‌حاصل است و نه پوچ. هر اتم آن سنگ، هر تکه آن کوهستان غرق در شب، برای خود دنیایی است. فقط تلاش برای غلبه بر ارتفاع، برای ارضای قلب انسان کافی است. باید سیزیف را شاد بپنداریم.

آلبر کامو

ترجمه از فرانسوی: ژاستین اوبراین، 1955



ناشر نسخه الکترونیک:

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)